

یک خاطره

سال‌ها پیش در مجله‌ای تبلیغ سفرهای معرفت‌جویانه در سرزمین هندوستان، توجهم را به خود جلب کرده بود. در آن دوران به شدت احساس گنجی و سردرگمی می‌کردم. به دنبال معنای واقعی زندگی می‌گشتم. تصور می‌کردم باید به هندوستان سفر کنم و دست به دامان مرتاضان هندی شوم تا شاید مرا از رنج حس بیهودگی خلاص کنند و تعریف تازه‌ای از زندگی به من ارائه دهند.

قصه انسان از جایی تبدیل به تراژدی غمناکی می‌شود که با داشتن خیلی چیزها دیگر احساس سعادت و شادمانی نمی‌کند. هرچه بیشتر بهتر شعار او می‌شود، اما هرچه انباشتگی‌اش بیشتر می‌شود حس رضایت‌مندی‌اش کمتر می‌شود.

من نیز به این نقطه رسیدم. به نقطه‌ای که دنیا با تمام عظمت و زیبایی‌اش به چشم من تنگ و تاریک و غم‌افزا شد. تصور می‌کردم برای خلاص شدن از این زندان باید مکان جغرافیایی‌ام را عوض کنم، غافل از این که باید به هندوستان درون خود سفر می‌کردم.

در همان حال و هوا و پریشانی خاطر بودم که دوستی مرا با دنیای مولانا آشنا کرد. گفت به کجا چنین شتابان! انسان‌های بی‌شماری مست و مدهوش آموزه‌های مولانا هستند و تو بی‌نصیب مانده‌ای از گنجی که به تو تعلق دارد و ابیاتی از مولانا را در گوش جانم زمزمه کرد.

بگیرم ادب را ببندم دو لب را

که تا راز گوید لب دلگشایش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸۹

با زمزمه و تکرار این بیت آرام‌آرام متوجه حقیقتی شدم که سال‌ها در جست‌وجویش بودم. من سکوت را نیاموخته بودم. باید تمرین سکوت و خاموشی می‌کردم که در تمام طول زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، ولی به سرعت آن حس خوشایند و شیرین محو و ناپدید می‌شد.

آن دوست خردمند از زبان مولانا به من آموخت تا سلسله افکارم را پاره نکنم، به آرامش واقعی دست نخواهم یافت. زندگی که از جنس بی‌فرمی است، هر لحظه منتظر است تا از فاصله بین دو فکر خودش را به صورت شادی بی‌سبب، ذوق آفرینش، ایجاد ساختارهای مفید و نیک از انسان بیان کند. اما انسان گم‌شده در افکار گذشته و آینده در دردها، گره‌های ذهنی خویش را از این موهبت بزرگ الهی محروم کرده‌است. تا عمیقاً از گذشته و آینده، جمع و در این لحظه اکنون مستقر نشویم و خود را در دسترس خرد کل قرار ندهیم، همچنان گیج و سر در گم، در این دنیا به گرد خود می‌چرخیم و درد می‌کشیم و درد پخش می‌کنیم.

حال با داشتن بزرگانی چون مولانا که مانند مشعلی پر نور، وجود تاریک و ظلمت‌زده بشر را روشنایی می‌بخشند، چرا باید گمشده در تاریکی اوهام باشیم؟ معدن جواهرات معنوی مولانا در اختیار ماست. این که ما چنگ نمی‌زنیم و مشتبی از این ثروت را بر نمی‌داریم نشان کاهلی و جبر ماست. جبری که چون غل و زنجیر به دست و پایمان پیچیده و ما تصور می‌کنیم که نمی‌توانیم خویش را خلاص کنیم. به قول مولانا

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پایِ جبر  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸

کاهلی: تنبلی

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری‌اش در گور کرد  
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹

رنجور: بیمار

باسپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و تمام دوستان عاشق

طاهره از بندرعباس